

هنر پیشه.....الهه مشتاق

با مهین دخت به استخر رفته بودند. این روزها وقت بیکاری زیاد داشت چون اوضاع کار خراب بود. تهیه کننده‌ها یا ورشکست شده بودند، یا دیگر حاضر نبودند برای فیلم‌هایی که معلوم نبود فروش می‌کنند، سرمایه‌هایشان را هنر بدهند. به عالییه خانم از سر شوخی گفته بود که بهتر است دنبال یک کار آبرومند برود. این را همین‌طور الکی گفته بود اما عالییه خانم جدی گرفته بود و به شوهرش گفته بود:

«غلط نکنم مینا عاقل شده میخواد دست از این قرشمال بازی برداره.»

شوهرش گفته بود:

«حیف که آب رفته به جوی نیاید باز...»

بعد از اینکه مینا از شوهرش کارگردان سابق سینما و مفسر فعلی اخبار ورزشی جدا شده بود؛ خانواده شوهرش هر دو بچه را بردند. مینا آخ نگفت یا دست‌کم کسی صدای ناله‌اش را نشنید. خودش ماند و خانه خالی‌اش که حالا شده بود همه دنیا. اما اوضاع کارش خوب بود. یک سالی بود که جایزه هنرپیشه نقش اول را گرفته بود و کارگردان‌های معروف به سراغش می‌آمدند. شوهر سابقش همین چیزها را بهانه کرده بود و طلاقش داده بود. این اواخر مینا درآمد خوبی داشت. عالییه خانم بیشتر از همه حرص و جوش خورد. می‌گفت بعد از کشته شدن پدر و مادر مینا سرپرستی این دختر برعهده او بوده و نمی‌دانست در آن دنیا جواب آنها را چطور بدهد. کسی نمی‌گفت که سرپرستی مینا واقعاً با عالییه خانم بوده‌است. مینا فامیل‌های نزدیکتر از عالییه خانم داشت که هیچکدام داعیه سرپرستی نمی‌زدند حقیقت این بود که بعد از مرگ زن و مرد بیچاره هیچکس حاضر نشده بود دخترشان را نگهدارد. عالییه خانم چون خودش هم داغ پسر داشت و بقول خودش آب از سرش گذشته بود؛ دخترک را تحت تکفل شوهرش درآورد. پسرش قبل از مرگ با پدر مینا در یک سلول بودند.

آب استخر عجیب قشنگ بود. مینا همین‌طور که روی آب می‌لغزید نگاهش به کف استخر بود که آبی بود و از تابش آفتاب بر موج‌های سطحی، انگار چین افتاده بود. دلش می‌خواست آنقدر در آب شنا کند که ماهی بشود. مهربندخت می‌گفت:

«دختر پوسیدی تو این خونه گل و گشاد. خب بزنی بیرون. نمی‌شه که هی منتظر بمونی تا بلکه یه کار درس و حسابی بهت پیشنهاد بدن.»

همین مهربندخت قبلاً گفته بود:

«باید عاشق بشی. حرف منو گوش کن. اگه میخوای بچه‌هاتو فراموش کنی باید عاشق بشی. این همه هنرپیشه و کارگردان دور و برت ریخته خوب عاشق شو دیگه.»

این را وقتی گفته بود که آثار لگه‌های کبودی را روی پای مینا دیده بود.

«اینا چیه؟»

مینا طفره رفته بود و جواب نداده بود اما مهربندخت می‌دانست که مینا وقتی در خانه تنها می‌شود یاد بچه‌هایش می‌افتد و هی روی پایش می‌کوبد.

«مگه تو چته؟ آخه فرقت با زنهای دیگه چیه؟»

مینا دلش می‌خواست بگوید که دیگر یادش نیست چطور باید عاشق شد. بعضی وقت‌ها نقش زنهای عاشق را بازی کرده بود، اما برای آن زن‌ها از قبل معلوم بود که چطور باید عاشق بشوند و وقتی عاشق شدند چکار باید بکنند. مسئولیت همه این‌کارها برعهده کارگردان بود و اوضاع هم خوب پیش می‌رفت. هیچوقت هم کسی نمی‌پرسید که خب حالا چی، حالا باید چکار کرد؟ عاشق شدی خب یکسال، دوسال اما بعدش چی؟ اما این‌ها را نگفت. فقط گفت که عاشق شدن دردرس دارد.

مهربندخت کنار استخر زیر آفتاب نیمه جان پاییز دراز کشیده بود و با مینا که سرش از آب بیرون بود حرف می‌زد. مینا به چشم‌های قشنگ مهربندخت نگاه می‌کرد و از خودش می‌پرسید کدام‌شان خوشبخت‌تر هستند؟

عالییه خانم به شوهرش می‌گفت:

«این دختر اصلش با خوشبختی لجه. همه‌اش دنبال بی سروسامونی می‌گرده وگرنه مگه یه آدم اینقدر بدبخت می‌کنه خودش.»

شوهرش می‌گفت:

«اینقدر رام که تو می‌گی بدبخت نیس. تازه الان دیگه سی سالشه خودش می‌فهمه چیکار باید بکنه.»

عالییه خانم با وجود غر‌هایی که می‌کرد یکی از طرفدارهای پر و پا قرص فیلم‌هایی بود که مینا در آنها بازی داشت. هیچوقت اولین روز نمایش فیلم‌ها را از دست نمی‌داد و از دیدن صورت مینا که آنطور محکم در روسری‌های تیره قالب گرفته شده بود و مقدار زیادی پارچه که دور تنش پیچیده شده بود، لذت می‌برد. از اول تا آخر فیلم هم گریه می‌کرد.

«مینا جان چر اینقدر فیلماتون غم و غصه داره؟»

مینا را مخصوصاً برای این‌طور نقش‌ها انتخاب می‌کردند. چهره سفید و رنگ پریده‌اش با لب‌هایی نازک صورتی و بینی نوک تیز، انگار کلیشه‌گره بود. اما کسانی‌که با مینا کار کرده بودند می‌گفتند دختر سرزنده و پر جوش و خروشی است که خنده از گوشه لب‌هایش کنار نمی‌رود. عالیله خانم حتی یکبار مستقیم گفت:

«تو را اون‌طور که تو فیلم بازی میکنی بیشتر دوست دارم. اونجا خانومتری.»

وقتی خبر پخش شد که مینا قرار است در فیلم آقای فلانی که فلان کارگردان هنری است بازی بکند، درگروه‌شان کلی بحث و جنجال راه افتاد. کسی باور نمی‌کرد برای یک نقش به این سختی مینا انتخاب بشود. هنرپیشه دست چندی که درس دانشگاهی نخوانده بود و اینقدرها هم خوشگل نبود که توانسته باشد دلبری این‌طور کارگردان‌ها را بکند. منتقد‌های حرفه‌ای خاله زنگی را شنیدند و به آن چهره ادبی دادند و گفتند: مینا برای این نقش مناسب نیست. ذات کارش با نقش جور در نمی‌آید.

اما آقای کارگردان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و کار خودش را بدون آنکه لازم بداند دلیلی ارائه بدهد؛ انجام داد. نقش اول را به مینا داد و خودش کمک کرد تا همه مینا را به عنوان ستاره بشناسند. آن نقش عجیب به مینا آمد. زنی با اراده، شاد و رها که خیلی خوب می‌دانست چطور باید زندگی کرد و چطور باید از زندگی لذت برد. طوری‌که همه گفتند که مینا هنرپیشه خوبی بوده است. به غیر از عالیله خانم که درست بعد از پایان فیلم گفت:

«ناراحت نشی مادر ولی این مزخرفترین کارت بود. اصلاً به خانومی کارهای قبلیت نبود.»

مینا جایزه را برد و همان سال شوهر سابقش او را طلاق داد:

«جناب رئیس دادگاه این زن نقش اصلی‌اش را در خانه که همانا مادر و همسری شایسته است درست ایفا نمی‌کند...»

مینا با خنده جریان دادگاه را برای عالیله خانم و شوهرش تعریف کرده بود اما عالیله خانم چنان غصه‌دار شده بود که مینا مجبور شد بعضی قسمت‌ها را سانسور کند. مثل وقتی که شوهر سابقش برگه‌ای به رئیس دادگاه نشان داده بود که او یعنی مینا ادعا می‌کرد مهریه‌اش را تمام وکمال دریافت کرده است. مهیندخت گفت:

«خاک برسرت. یعنی زبون نداشتی بدبخت از حق خودت دفاع کنی.»

مینا فقط گفته بود کدام حق؟

خانم‌هایی که مینا را در استخر می‌دیدند سلام و احوالپرسی می‌کردند. مینا لبخند همیشگی‌اش را می‌زد و سر حوصله جوابشان را می‌داد. با بعضی‌ها که آشنا بود یکی و دو جمله‌ای حرف می‌زد. وقتی ازش می‌پرسیدند که دیگه فیلم بازی نمی‌کنی؟ چند وقتی میشه خبری ازتون نیست؛ لبخند می‌زد و جواب روشنی نمی‌داد. بعد از اینکه جایزه را گرفت و مشهور شد چند کارگردان معروف و نیمه معروف به سراغش آمدند و یک دفعه حسابی سرش شلوغ شد. عالیله خانم هم راضی بود چون نقش‌های جدید مثل کارهای قدیمی مینا بود نه مثل آن فیلم عجیب و غریب که معلوم نبود چرا جایزه گرفت. مینا از همه چیز راضی بود. درآمد خوبی داشت و می‌توانست اجاره خانه‌اش را خودش پرداخت کند و همچنان مستقل بماند.

«دختر تو آبرو برا ما نمی‌ذاری. رفتی تنها تو او خونه زندگی می‌کنی که چی بشه؟ نمیگی مردم هزارجور حرف درمیان؟ پشت سر ما، پشت سر خودت.»

مردم هرچی دلشان می‌خواست می‌گفتند. مینا یادش مانده بود که هنگام بازی در یکی از فیلم‌ها متوجه شد که در پشت صحنه یکی از همکارها با نگاه عجیبی به کیف او خیره شده است. کیف چرمی مردانه‌ای که از پدرش به ارث برده بود و پدرش در تمام روزهای زندان آن را با خود همراه داشت. بعد از اینکه فیلمبرداری آن صحنه تمام شد مینا صاف رفت سر وقت همکارش و با اطمینان کیف را به او تقدیم کرد. دلیل هم آورد که کیف مردانه است و به او بیشتر می‌آید.

همه گفتند مینا برای طرف تور پهن کرده است. مینا خیلی فکر کرد اما اصلاً احساس نکرد که قصد تور کردن داشته است. فقط خواسته بود کار قشنگی بکند. شاید کمی هم احساساتی شده بود چون می‌دانست که آن آقا هم در همان مکان و شاید همان زمان، زندانی بوده است. اما آن همکار که حسابی گیج شده بود تا پایان فیلم برداری با مینا حرف نزده بود. حتی خیلی روشن از مینا دوری کرده بود. روزی که مینا فیلم را در سینما می‌دید دائم به یاد کیف پدرش بود و روزهای سردی را می‌دید که این کیف در زندان طی کرده بود و خاطراتی که در بافت‌هایش پنهان کرده بود. وقتی از آب بیرون آمد دندان‌هایش تیک تیک به هم می‌خوردند. مهیندخت گفت:

«آخه آدم تو این سرما میاد استخر روباز؟ آخرش سرما می‌خوری.»

دلش می‌خواست برای مهیندخت توضیح بدهد که چرا استخر روباز را بیشتر دوست دراد. اینکه دوست دارد موهای بازش هوا بخورد و نسیم به همه جای تنش بوزد. اینکه آفتاب به تن و بدنش بتابد، حتی آفتاب نیمه جان پاییزی. اما فقط گفته بود که از استخر سرپوشیده بیزار است. تیک تیک لرزیده بود و کنار استخر نشسته بود و همه بدنش را به دست نسیم سرد پاییزی سپرده بود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد مهیندخت کدام مینا را می‌شناسد: آنکه فیلم بازی می‌کند و از شوهرش جدا شده است یا اینکه اینجا در باد نشسته و از تماس سرد آب لذت می‌برد؟

«میگم حالا که اوضاع هنرپیشگی زیاد خوب نیست نمی‌خوای فکر به کاردیگه باشی؟»

این را عالیله خانم گفته بود و بعد هم به شوهرش نگاه کرده بود تا تأیید او را هم بگیرد. هرچند شوهرش ساکت مانده بود. مینا گفته بود که کار دیگری بلد نیست و از وقتی خودش را شناخته همین کار را داشته. بعد یادش افتاده بود که دیشب

خواب دیده که مرد شده، سبیل در آورده و چیزهای دیگری که برای مرد بودن لازم است. خواب عجیبی بود. او در آینه خودش را نگاه می‌کرد و می‌دید که چهره‌اش عوض شده. موی روی شقیقه‌هایش ریخته و چانه‌اش پهن شده‌است. می‌فهمید که حالا می‌تواند با خیال راحت به خیابان برود و نگران چیزی نباشد. دیگر به روسری و روپوش نیاز نداشت. اما می‌ترسید. در خواب باخودش فکر می‌کرد که احساساتش هنوز زنانه هستند و او نمی‌تواند نقش یک مرد را درست بازی کند. اگر با این وضع به خیابان برود حتماً خواهند فهمید که او یک زن است و او را دستگیر خواهند کرد. باخودش حساب می‌کرد که اگر بخواهند دستگیرش کنند این چیزی را که در شلوارش سبز شده نشانشان خواهد داد و بعد آنقدر خندیده بود که از خواب بیدار شده بود.

عالیه خانم گفته بود:

«دختر چرا ببخودی مته دیوونه‌ها می‌خندی؟ مگه حواست نیست چی دارم می‌گم؟»

می‌خواست جریان مرد شدنش را در خواب برای عالی‌خانم و شوهرش تعریف کند و بگوید که در خواب بلد نبوده نقش مردها را بازی کند اما فقط گفت که به خودش می‌خندد.

مهیندخت هم داشت چیزهایی می‌گفت از وضع زندگی و خطراتی که همه آنها را دائم تهدید می‌کند و تنهایی زن‌ها در جامعه و خلاصه هزار جور حرف دیگر، اما مینا گوشش بدهکار نبود، دوباره شیرجه زد در آب و خودش را تا عمق پایین کشید. حالا آب تنش را قالب گرفته بود و موهایش مثل رشته‌های گیاهان دریایی در اطراف سرش با رقصی آرام در اهتزاز بودند. زمان کند و کشدار شده بود. همه چیز در لابلای حباب و غلظت آب گم بود. چشم‌هایش فقط نور آبی آب و تن سپید خودش را می‌دید. دلش می‌خواست در عمیقترین لحظات زنانگی‌اش بخواب برود. خوابی کند و زلال مثل آب.
